

پَرِشَانَسِر

می آیی و می تابیی
و دانه ی روئنده ی پنهان
بی اعتنا به فصل سرد
در زیر پوستم جوانه می زند.
می آیی و روح سرد آب
از سرما تهیی می شود
و موجی خُرد، توفانم می کند.
آی ... چه تابناک است عشق
وقتی که در دهان تو می گردد
و چه رسوایی ی دل انگیزیست
وقتی که پوست گذاخته
عشق را حاشا می کند.
تا پریشانسر به آفتاب تن بسپارم
می آیی، می تابیی و می گذری.

عریانی

از نم باران و بوی علف
خانه ای می سازم
و عشق را بر در گاهش می نشانم؛
رُخشه های بوسه ات
انگشتانم را نورانی کرده است.
تفه ای به در می خورد؛
بوی علف را باد می برد
نم باران را آفتاب،
سپیدار تنت زخمی است.
نه سوزش فرود تازیانه ای
نه زخم پرتاب سنگی
عریانی
فقط عریانی
ما را هلاک می کند.

پرتو نوری علا

نو

خیرگی ات
خیره سری اسکندر را ماند
که به شبی زاد گاهم را سوخت.
چشمان مُورَب ات
تو را به نژاد مغول می رساند
که خاکم را به توبره کشید
موهای زبر و سیاهت
قوم عرب را ماند
که به تیغه ی شمشیرش کتابم دیگر شد.
قد نه چندان بلندت
به تبار ترک و تاتار رفته است
که وطنم را غرفه ی خون کرد.
بوسه و نوازشت اما
بُرد یمانی و مَلَمل ایرانی است
که بر پوستم می لغزد
و خاطر تو
بلور با رفتن
و چینی ی فغفور است
که به تلنگری ترک بر می دارد.